



ویژه طنز نویزبان فارس

شاه روست

لنگ‌لنگان می‌روم من با خر خود شاد شاد
می‌زنم هر حرف را، هر چه بادا، هر چه باد
سال هفتم / شماره: ۳۳۹
قیمت: ۵۰۰ قرون

خر نامه

حکایت خر و شیر و روباه

در گذشته‌های دور، در جنگلی شیر حاکم بود و مشاور ارشدش روباه. خر هم کارهای حاکم را انجام می‌داد. بر اثر ظلم زیاده از حد شیر، همه حیوانات جنگل فراری شدند و دیگر غذایی برای حاکم و مشاورش نماند. بنابراین تصمیم به کوچ گرفتند...

در مسیر که می‌رفتند شیر و روباه گرسنه بودند اما گاهگاهی خر، گریزی می‌زد و غلفی می‌خورد...
روباه که زیاد گرسنه بود به شیر گفت:
اگر فکری نکنی تو و من از گرسنگی می‌میریم و فقط خر زنده می‌ماند، زیرا او گیاه خوار است...
شیر گفت: چه فکری داری؟
روباه گفت: خر را صدا بزن و بگو من ناتوان هستم، برای ادامه مسیر، نیاز به حاکم داریم و باید از روی شجر نامه در بین خود یکی را انتخاب کنیم و از دستوراتش پیروی کنیم. قطعاً تو انتخاب می‌شوی و بعد دستور بدختر را بخار و بکشیم و بخوریم...
شیر قبول کرد و خر را صدا زد و جلسه تشکیل دادند...
ابتدا شیر شجر نامه‌اش را خواند و فرمود: جد اندر جد من، حاکم و سلطان بوده‌اند!

و بعد روباه ضمن تأیید گفته شیر گفت:
من هم جد اندر جد خدمتکار سلطان بوده‌اند!...
خر که تا اندازه‌ای موضوع را فهمیده بود و می‌دانست نقشه شومی در سر دارند، گفت:

من سواد ندارم، شجره‌نامه‌ام زیر سمم نوشته شده، کدامتان باسواد هستید که آن را بخوانید؟...
شیر فوراً گفت: من باسوادم، و رفت عقب خر، تا زیر سمش را بخواند!...
خر فوراً جفتک محکمی به دهان شیر زد و گردنش را شکست!...
روباه که ماجرا را دید، رو به عقب پاه فرار گذاشت...
خراوار صدا زد و گفت:
بیا حالا که شیر کشته شده، بقیه راه را با هم برویم...
روباه گفت: نه من کار دارم...
خر گفت: چه کاری؟...
روباه گفت: می‌خواهم بروم سر قبر پدرم تشکر کنم که نگذاشت باسواد شوم، چون باسوادان بیشتر در معرض لگد خرها هستند!...

از اینترنت



عجب هفته‌ای بود هفته گذشته، رفتار زولیکها عجیب و غریب شده بود. ب خانه که آمدم، مثال همیشه خردم یک لقمه نان آوردم بخوردم. خواستم ب رختخواب روان شوم که زولیکها لحن مهربانی صدام زد: کوچا؟ جا بخوردم، روبه‌را بر گرداندم و گفته کردم: می‌خواهم بخوابم دیگر. چطور مگر؟
با همان لحن مهربان جلو آمد، دو دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفته کرد: ب این زودی! بیا کارت بنذارم.
آب دهانم را فوراً بدمادم و کم کم داشتم می‌ترسیدم که بهانه خریدن چیز گرانی بنارم؛ آخر تا ب حال زولیکها را این گونه نظاره نکرده بودم. هر شب موقع خواب موبایل ب دست روی زمین افتاده بود و حتی جویواب شب بخیر من را هم نمی‌داد. حالا چه شده که ب سراغ من آمده بود؟
پرسان کردم: جکارم داری؟
گفته کرد: می‌خواهم برای یک شب هم که شده برای هم باشیم. درد و دل کنیم، حکایت

فرهنگ

ماجراهای من و بی بی



یابانن ورمیگردی، یا اصن ورنیگردی!

در حال را که باز کردم بی بی از آشپزخانه داد زد:
- دسما لو رگدوشتم هونجا، نونا ر خُتک کن تا من بیام.
چیزی نگفتم ... از در آشپزخانه آمد بیرون.
- نه کونونا؟
سرم را انداختم پایین.
- نداشتن بی بی، بینی داشتند، باور کن کلی تو این سرما تو صف و ایستاد ولی تموم شد.
بی بی نفس عمیقی کشید...
- الهی به حق علی تو تموم بشی که من راحت شم! دو ساعته درم میگم خور مرگت پوشو برو نونویی هی میگی میرم میرم، بیلا حالا رفتی؟ حالا نون اسدی؟ دختر! اینجا ایرانه، آنتالیا خونس که هر ساعتی آروز رفتی و سیدی تو صف نون گیزت بیلا! داغت بیلا سر دلوم! حالا ما شو چی چی کوفت کنیم؟ ها؟
- بی بی والا کلی وایسادم، خب تموم شد، چیکار کنم من؟
- جون بکن! ای نونویی نشد تی نونویی دیده! او نشد یکی دیه.
- بی بی شاید باور نکنی، ولی سه تا نونوایی سر زدم، نداشتن خب، نوناشون تموم شده بود.
- تموم شده بود و کوفت! حالا خودت بوگو من چیکار کنم بری امشو، ها؟
- من بگم؟
- ها.
- واقعاً بگم بی بی؟
- بنال!
- بی بی جان، خو نون خشک محلی که داریم، بیار دوتاشو آب بزینم بخوریم دیگه.

گلایتون

چرت و پرت

وزیر قطع ارتباطات!!

سرعت اینترنت اونقدر پایینه که وقتی وارد برنامه‌های داخلی می‌میشی می‌زنه: در حال اتصال...
آخه مگه واتسپه؟ تلگرامه؟ آآن اینترنت ملی چه گلی به سرمون زده؟ آقای وزیر ارتباطات! انشاءالله که در قید حیاتید!

ماجراهای تبعه موحاز

باز گشت به شبهای قوندوز

قدیمهای قوندوز را بگویم. تو بگو امروز در کنده کاری چکار کردی، من بگویم چه مانتوی خوش چهره‌ای در بازار نظاره کردم و...
ب ناچار نشسته کردم و ب حرفهایش گوش بدمادم. یکریز حرف بزد و حکایت بگفت و خندید. من هم بدم نمی‌آمد مثال قدیمها و اوایل ایزدواجیمان با هم باشیم و درد دل کنیم. باورتان نمی‌شود: همه خستگانی یک روز کنده کاری از تنم بیرون بشد.
آخر سر هم خنده از چهره‌اش ترفت و با ناراحتی ب من گفته کرد: نجیبیبیب! چرا این همه‌موهای سروریشتم سفید کرده‌است؟ هنوز متعجب بودم که چرا زولیکها چنین خوب و میهربان شده‌است.
فردای آن روز سر کار کنده کاری نظاره کردم ارباب دارد با تیلیفون قرار یک شب نشینی خانوادگی می‌گودارد. بعد که تیلیفونش را قطع نکرد، ب من گفته کرد:
نجیب! ندانی چقدر خوشحالم. قرار است بعد

کافه داستان

خیلی وقت ها دیدار دوباره‌ای در کار نیست

دوست دارم برگردم به چند سال پیش، وقتی که به دختر لاغر مردنی و دیوانه‌ی نجوم بودم با په گروه از بچه‌های هنری رفتم کویر. بچه‌های باحال و خونگرمی بودن. دور آتش جمع شده بودیم و چایی می‌خوردیم و ستاره‌ها رو تماشا می‌کردیم.
تو اون گروه پسرایی بودی که به پیرهن چهارخونه قرمز به تن داشت و با کسی زیاد گرم نمی‌گرفت. می‌گفتن اون همیشه تو دنیای خودش و سرش با گیتارش گرمه.
چند ساعتی گذشت و شب نشینی ما تموم شد. هر کدوم به چادرمون رفتم تا کمی استراحت کنیم. اما اون پسر بیرون موند. صدای گیتار و ترانه‌ای که زمزمه می‌کرد اونقدر واسم دلنشین بود که ناخودآگاه از چادر بیرون زدم و رفتم کنارش نشستم. وقتی من رو دید گیتار رو کنار گذاشت و گفت: می‌دونی اسم این ستاره‌ها چیه؟
گفتم: آره، این خوشه پروینه، بهش هفت خاوه‌ر هم میگن و اون ستاره‌ها هم که انگار به آدمن یا په شمشر، اسمشون شکارچیه. شکارچی همیشه دنبال هفت خاوه‌ر.
گفتم: چرا دنبالشون؟
گفتم: این په افسانه یونانیه، په شکارچی به نام اوریون عاشق یکی از هفت خاوه‌ر میشه و اونا رو دنبال می‌کنه، هفت خاوه‌ر به اسمون پرواز می‌کنن و شکارچی هم به اسمون میره و تا همیشه در تعقیب عشقش می‌مونه.
گفتم: اما هیچ وقت بهش نمی‌رسه.
گفتم: نه هیچ وقت، حالا تو بگو چی داشتی می‌خوندی؟
گفت: اسمش شب تیره‌ست، په ترانه معروف روسیه که البته فرهاد هم باز خونیش کرده. نامه‌ای که په سرباز تو جنگ داره و واسه عشقش می‌نویسه و امید به دیدار دوباره اون داره.
بعد شروع کرد به ساز زدن و خوندن: شبی تاریک، در

زیبای قندی پارسی

پارسی بگویم و بنویسیم

احتمالاً = شاید، چه بسا، گمان می‌رود، اینگونه است، نزدیک است که، گاس که، احتمال = پیش‌بینی
احتمالی = پیش‌بینی شده، نزدیک، شدنی
احتیاج = نیاز، نیازمندی
احتیاط = دوراندیشی، پیشگیری، هشیاری

کافه کتاب

جلسه بیست و سوم یکشنبه‌های کتاب

بیگانه

آلبر کامو

امیر تمندار:
جلسه بیست و سوم «یکشنبه‌های کتاب» با بررسی کتاب «بیگانه» اثر آلبر کامو یکشنبه دوم بهمن در سالن مطالعه کتابخانه کوثر نور با حضور علاقه‌مندان برگزار شد.
کامو نویسنده شهیر فرانسوی در سال ۱۹۴۲ «بیگانه» را به نگارش در آورد و در سال ۱۹۵۷ به خاطر آن برنده جایزه نوبل ادبیات شد.
این رمان در ایران بارها توسط مترجمان متعددی مانند جلال آل احمد - خشایار دیهیمی - امیر جلال‌الدین اعلم - محمدرضا پارسا یار و دیگران به چاپ رسیده‌است.
شروع کتاب بیگانه بدون تردید یکی از ماندگارترین و حتی تکان‌دهنده‌ترین شروع‌ها در دنیای ادبیات است. جملات کوتاهی که علاوه بر نشان دادن شخصیت اصلی کتاب، بلافاصله خواننده را نیز درگیر خود می‌کند. این جملات چنین است:
امروز مامان مُرد. شاید هم دیروز. نمی‌دانم، تلگرامی از خانه‌ی سالمندان به دستم رسید: «مادر درگذشت. مراسم تدفین فردا. با احترام.» این چیزی را نمی‌رساند. شاید هم دیروز بوده‌است.
«مورسو» شخصیت اصلی و کلیدی رمان بیگانه است. او یک کارمند جوان و فرانسوی تبار در الجزایر است و گرفتار یک سری از رویدادها از جمله قتل یک مرد عرب می‌شود که خود را در به وقوع پیوستن آنها بی‌تقصیر می‌داند.
داستان به دو بخش تقسیم می‌شود: قبل و بعد قتل. در بخش نخست مورسو در مراسم تدفین مادرش شرکت می‌کند و در عین حال هیچ احساس و تأثر خاصی از خود نشان نمی‌دهد. در حالی که دوستان آسایشگاه مادرش در مراسم تدفین از غم و اندوه می‌سوختند، او از گرمی آفتاب بیشتر آزرده خاطر می‌شد.
او از اینکه روزهایش را بدون هیچ تغییری در عاداتهای خود می‌گذراند خوشنود است.
محاکمه او و به خاطر قتل، بخش دوم کتاب را تشکیل می‌دهد.
برای درک رمان بیگانه و کارهای مورسو مهم‌ترین فصل کتاب، فصل پایانی است. یعنی جایی که مورسو در زندان با کشیش صحبت می‌کند و به طور مشخص به پوچ بودن زندگی اشاره می‌کند.
حرف مورسو این است که زندگی و کارهای ما هیچ اهمیتی ندارد چرا که در انتهای آن مرگ در انتظار همه‌ماست. البته باید در نظر داشت که مورسو قبلاً وجود دنیای پس از مرگ را انکار کرده و اعتقادی هم به خدا ندارد. مورسو به طور مشخص یک انسان پوچ